

انتقام

خانواده تیمورتاش، سه روز پس از حمله متفقین به تهران، ششم شهریور ۱۳۲۰ از عزلتگاه جنگل در حاشیه تربت حیدریه به تهران آمدند. مأموران روسی راه را بر آنها بستند و یکی یکی مسافران اتوبوس را پیاده کردند و چمدانها و بقیچه‌ها را باز می‌کردند. سه چهار تا جوان بودند و یک دختر جوان چاق و سفید با لباس سربازی و تفنگی به‌دوش. ایران تیمورتاش با استفاده از زبان روسی که می‌دانست با دختر سرباز شروع به صحبت کرد و از کیف دستی خود مقداری آجیل به او داد و در مدتی که آنها اتوبوس را واری می‌کردند با وی گرم صحبت شد و به همین جهت ساک خود را از واری نجات داد. در آن ساک هفت تیر و جعبه فشنگی داشت و یک بسته از نامه‌های پدر که به جانش بسته بود. و همه می‌دیدند که او جانی تازه یافته، دیگر آن دختر خموده تبعیدی نیست. بال‌گشوده بود و می‌خواست خود را به تهران برساند. نیمه شبی به تهران رسیدند و در خانه نخاله فرود آمدند. بامدادان به پیشنهاد ایران، لباس سیاه پوشیدند و خود را به امامزاده عبدالله رساندند. هشت سال بعد از قتل

تیمورتاش، گور او مهجور افتاده بود. بر سر مزار تیمورتاش، بار دیگر بین این خواهر و برادرانش اختلاف افتاد. ایران، گلابی گرفته بود و گور پدر را می شست و با چشمان اشکبار با او حرف می زد. خاطره آن روز که از اتاق زندان بیرونش انداختند.

آن روز ایران چندان بی تابی کرد و فریاد کشید که منوچهر و هوشنگ برادرانش درمانده بودند. هنوز رضاشاه در تهران بود، ولی ایران دیگر اعتنایی به توصیه های برادرها نداشت. وقت جدا شدن از گور پدر، سوگند خورد که انتقام او را از قاتلانش بگیرد و نگذارد آب خوش از گلوی آنها پائین برود. در چشم او رضاشاه، آیرم، فروغی، تقی زاده، نواب، فتح الله پاکروان، دشتی، داور، دکتر قزل ایاغ، پزشک احمدی ... همه مقصر بودند. او می خواست همه آنها را رسوا کند. از این میانه رضاشاه هنوز شاه بود، فروغی به نخست وزیر رسیده بود، تقی زاده را سفیر ایران در بریتانیا کرده بودند، نواب مرده بود. از انتهای لیست شروع کرد. رضاشاه که رفت دیگر چیزی جلودار ایران تیمورتاش نبود. توانست خود را به بایگانی شهربانی برساند. آن در را نخستین بار مظفر فیروز گشود و توانست پرونده پدر خود را بیرون بکشد و شکایتی علیه قاتلان پدر روی میز مجید آهی بگذارد. در شهربانی، ایران به سلمان اسدی هم برخورد، او را می شناخت فرزند محمد ولی خان اسدی که در ماجرای مسجد گوهرشاد به دستور رضاشاه تیرباران شد. سلمان، هم به خونخواهی پدر آمده بود، او و ایران در تنفر از یک نفر مشترک بودند. فتح الله پاکروان که برکشیده تیمورتاش بود، و در آخرین سفر به او خیانت کرد و گزارشی علیه او به تهران فرستاد، همان بود که در سمت استاندار خراسان با فرستادن

گزارشی برای شاه، باعث شد تا حکم اعدام اسدی صادر شود. یک ماه از رفتن رضاشاه گذشته بود که اشرف پهلوی عشق نخستین خود، هوشنگ تیمورتاش را بازیافت و از همین طریق در جریان در بهداری‌های خانواده تیمورتاش قرار گرفت. او نخست خود از منوچهر و مهرپور برادران هوشنگ دلجوئی کرد و بعد از برادر تاجدارش خواست تا در اولین فرصت دستی بر سر خانواده تیمورتاش بکشد. این کاری بود که به توصیه فروغی، شاه جوان با تمام پدرکشتگان شروع کرده بود. با همه ملاقاتی می‌کرد و اظهار تأسفی و وعده جبران مافات، شغل و وکالت و بازگرداندن دارایی‌ها و معمولاً این دیدارها مؤثر می‌شد. آن روز در اواخر پائیز نیز قرار بود خانواده تیمورتاش شرفیاب شوند. شاه که خود در روزگار نوجوانی از تحسین‌کنندگان زیبائی و شور دختر تیمورتاش بود، وقتی وارد سالن بزرگ کاخ مرمر شد و دید منوچهر و هوشنگ ایستاده‌اند، نتوانست ناراحتی خود را پنهان کند و گفت شنیده‌ام ایران‌خانم به دیدار این و آن می‌روند و روزها همراه پسر نصرت‌الدوله فعالیت‌هایی می‌کنند. آنها به جای خود، ولی چرا به دیدار ما نیامدند؟ منوچهر در صد دفعه و رجوع ماجرا شروع کرد به شرح ماجرائی درباره بیماریهای مادرش و این که ایران باید مراتب خانم باشد. و به زودی سخن به جاهای دیگر افتاد. شاه، خود از چند روز پیش گرفتار گشتگوی دونفره با مهرپور پسر کوچک تیمورتاش بود که با وی در سویس همدرس بود و دوست نزدیکش. مهرپور می‌دانست که شاه جدید حتی نامه‌ای در تقاضای عفو تیمورتاش برای رضاشاه نوشت. خانواده تیمورتاش خبر داشتند که رضاشاه در جواب آن نامه به مودب نفیسی نوشته بود که ولیعهد

باید در فکر درس و تحصیل باشد و بهتر است به مسائل تهران فعلاً دخالت نکند.

در آن جلسه، و جلسات بعد شاه و اشرف موفق شدند منوچهر و هوشنگ را به سوی خود جلب کنند و مطمئن شوند که آنها فریب مظفر فیروز را نخواهند خورد و شاکی پرونده تعقیب عاملان کشتار دوران رضاشاه نخواهند شد، اما نه آنها و نه دیگران نمی توانستند با ایران معامله کنند.

وقتی خبر از تعیین زمان شرفیابی برای خانواده، توسط هوشنگ به خانه برده شد، جنجالی که مدتی بود بین آنها برقرار شده بود، شدت گرفت. ایران راست و خدنگ ایستاده بود و می گفت چون قصد دارد وزارت دادگستری را وادارد تا عاملان قتل پاپا را به محاکمه بکشد و اعدام کند، دلیلی نمی بیند فعلاً به دیدار محمدرضاشاه برود. فریادها بی حاصل بود. سرانجام با التماس خانم سرورالسلطنه، ایران رضایت داد که برود، و در عین حال هرکار که می خواهد انجام دهد.

آن روز سرد پائیزی، ایران لباس پوشید و در اتومبیلی که منوچهر به تازگی خریده بود سوار شد. مهرپور چون به خراسان رفته بود، در جمعشان نبود. اما چندان که اتومبیل جلو در کاخ مرمر توقف کرد، ایران پشیمان شد و به برادرها گفت بهتر است آنها بروند و با بردن او آینده خود را خراب نکنند. پیش از این دوبار تهدید کرده بود که خود را خواهد کشت. آن روز نیز به برادر بزرگ گفت می ترسم نتوانم جلو زبانم را بگیرم. و ایران از جلو در بزرگ کاخ مرمر برگشت. این کاخی بود که تیمورتاش برای ساختنش زحمت ها کشید و همو بود که بالاخره نصرت الدوله را قانع کرد که زمین پشت آن را از فرمانفرما

بگیرد. با دیدن سردر کاخ، ایران بار دیگر به یاد روزهای اقتدار پدر افتاد و نتوانست از گریه خودداری کند.

دو روز بعد، خانواده تیمورتاش به دیدار دکتر مصدق رفتند، چند خانه بالاتر از کاخ شاه. در این دیدار، نه تنها ایران حاضر شد تا خود از بزرگواری دکتر مصدق در فرستادن تسلیت برای آنها و ارسال مقداری آذوقه به زندان کاشمر تشکر کند، بلکه بعد از رفتن به اندرون و بوسیدن دست خانم ضیاء السلطنه همسر دکتر مصدق، اجازه گرفت و به اتاق دکتر رفت که مردها در آن نشسته بودند. در آنجا خواست دست دکتر مصدق را ببوسد که نگذاشت و پیرمرد پیشانی ایران را بوسید. ایران گریه می کرد و دکتر مصدق نیز با او به گریه افتاده بود. آنها می دانستند که دکتر مصدق از نظر سیاسی با تیمورتاش موافق نبود و همیشه در صف مقابل او جا داشت، ولی دکتر می گفت همیشه قابلیت و دانش و نیروی سازنده سردار را تحسین کرده است. دکتر مصدق و خانم ضیاء السلطنه هم از دوران اختناق رضاشاه، یادگار دردآوری داشتند، دختر کوچک آنها خدیجه، به دیدن رفتار مأموران نظمیه رضاشاه با پدرش که به تبعید فرستاده می شد، حالش دیگرگون شد و بیماری و تب و به دنبالش فلج، این دردانه دکتر مصدق را از پا انداخت. در این زمان او در آسایشگاهی در سویس نگهداری می شد، و پدر و مادر پیرش به یاد او اشک می ریختند. زمستان سال ۲۰ به پایان نرسیده بود که ایران به عنوان سفری به خراسان از خانواده جدا شد. هیچ کس خبر نداشت که او به چه کار رفته است.

چند روز بعد، در قصر شیرین زنی به نام ایران قراگوزلو و مرد میانه سالی با نام اصغر خدایکی از مرز زمین خارج شدند و به عراق

رفتند. هنوز کسی در تهران خبر نداشت. ایران لابه‌لای لباسهای خود، علاوه بر هفت تیری که پنهان کرده بود، ورقه جلب پزشک احمدی را نیز داشت. آن دارو فروش مشهدی که در دوران رضاشاه، میر غضب او بود و با زدن آمپولهای سمی به محکومان آنها را می‌کشت، روزی که به دستور آیرم مأمور خلاص کردن تیمورتاش شد، وقت رفتن به سلول انفرادی، در دفتر زندان ایران را دیده بود که درخواست داشت به او اجازه دهند چند دقیقه پدرش را ببیند. ایران از یاد نمی‌برد که پزشک احمدی با لبخند کریهش به این دختر که در عین جوانی بیوه شده بود، نگاه چندش‌آوری انداخت و گفت: «دختر به این خوشگلی نباید به اینجاها بیاید. اینجا آدم‌های بی‌ادب فراوانند» و به دنبال آن قهقهه‌ای زده بود که ایران بعد از هشت سال هنوز صدای آن را در گوش خود می‌شنید. و همان روز پس از آن که پزشک احمدی، تیمورتاش را با سختی کشت، در حالی که اثر دندان وزیر دربار مقتدر در آخرین مقاومت پیش از مرگ در کنار میچ دستش بود، از در علیم‌الدوله که خارج می‌شد، ایران در خیابان باز جلو او را گرفت. این بار پزشک احمدی با فحشی چارواداری، دختر پدر مرده را به کناری انداخت و گذشت. حالا با خواندن پرونده اداره سیاسی، ایران خبر داشت که او با پدر در آخرین لحظات چه کرده، همین اطلاع کینه‌ای را در دل او زنده کرده بود که وادارش می‌کرد خطر کرده، بی‌آن که کسی بداند، به دنبال پزشک احمدی راهی عراق شود. عامل جنایت که دو سه ماهی بود احساس می‌کرد ایران و دیگر پدر کشته‌ها سر در پی او دارند، ابتدا از خانه‌اش به خانه این و آن پناه برد، سپس با دریافت مقداری پول و یک گذرنامه جعلی راهی عتبات شد.

نمی دانست که در آنجا نیز از دست این یکی خلاصی ندارد.
حالا ایران به اتفاق اصغر که با خود همراه کرده بود باید ابتدا کربلا،
نجف، کاظمین و بعد بغداد را پشت سر می گذاشت. یک چادر عربی
بر سر کشیده بود که کسی او را نشناسد و هر روز هفت تیر را فشنگ
می زد و در لباس خود پنهان می کرد و به جست و جو می رفت تا آن که
سرانجام در «فندق المناف» بغداد او را یافت که موی خود را رنگ
کرده، ریشی گذاشته بود.

- اصغراقا، خودشه. ما موفق شدیم.

اصغر خدایکی که کارمندی ساده بود و پدرش اهل مشهد و از
نوکران تیمورتاش، بر اساس اصل وفاداری و قدردانی دنبال ایران خانم
راه افتاده بود، پس سؤال اصلی را پیش کشید:
- حالا چیکار کنیم خانوم.

ایران، خود هم نمی دانست که بعد از یافتن پزشک احمدی چه
باید بکند. به عنوان یک راه حل به سفارت ایران رفت. در آنجا او را
به نام می شناختند ولی در پاسخش می گفتند باید از مرکز دستور
بگیرند. ایران می دانست که این یعنی چند ماه معطلی و فرار کردن
قاتل پدرش. پس با کمک آشنایی از متنفذین شیعی عراق که نامه ای
خطاب به او از یکی از دوستان خانوادگی شان در تهران گرفته بود،
به شرطه خانه رفت و پزشک احمدی را از روی مدارکی که همراه
داشت یک فرد خطرناک معرفی کرد که با گذرنامه جعلی وارد عراق
شده. از بخت خوش آنها در بازرسی اتاق احمدی مقداری تریاک و
مدارک شناسایی متعدد به دست آمد و او را به زندان انداختند، بی آن
که خبر داشته باشد که چرا به دام افتاده، حالا ایران می توانست از

سفارت بخواهد که به استناد برگ جلبی که در تهران برای پزشک احمدی صادر شده بود، استرداد وی را از دولت عراق تقاضا کند.

خبر در تهران از طریق سهیلی به فروغی داده شد و شاه در جریان قرار گرفت. شاه نیز منوچهر تیمورتاش را به رایزنی خواست. آنها می دانستند که اگر پزشک احمدی را برنگردانند، ایران رسوایی به پا خواهد کرد. منوچهر که به راستی از ماجرا بی خبر بود، با خشم از حرکات بی قاعده خواهر وعده داد که کاری خواهد کرد که ماجرا در همین جا پایان گیرد.

پزشک احمدی دستگیر شده را پلیس عراق در پاسگاه مرزی قصر شیرین تحویل مأموران ایرانی داد و همزمان زنی با نام ایران قراگوزلو و اصغر خدایکی هم وارد خاک کشور شدند. ایران جرئت نمی کرد لحظه ای چشم از طعمه خود برگیرد. در کرمانشاه بود که سرانجام خود را به او شناساند و عرق سردی بر تن آن مرد بی رحم نشست.

در پایان این سفر پرمخاطره یک ماهه، پزشک احمدی را به زندان تحویل دادند و او در جمع کسانی قرار گرفت که در حیاطی پشت وزارت خارجه نگهداری می شدند. ایران هر روز به محل زندان می رفت و می دید که این شاگرد داروساز مشهدی که خود را به دینداری زده بود، پیش نماز شده و فتح الله پاکروان استاندار سابق با آنهمه کبکبه، از عجز پشت سر او نماز می خواند.

ایران، چندان ماجرا را پی گرفت تا سرانجام محکمه حکم اعدام پزشک احمدی را صادر کرد و او را به دار زدند. او تا آخرین لحظه می کوشید با فرستادن بستگان خود به در خانه رضایت ایران را جلب کند. کاری که بدان موفق نشد.

بعد از این موفقیت ایران توانست مجوز انتشار روزنامه‌ای با نام سیاست ایران را به دست آورد. این روزنامه ضد دیکتاتوری بود و ضد رضاشاه و افشاگر جنایات دوران بیست‌ساله. هر شماره این روزنامه فریاد اشرف پهلوی را بلند می‌کرد، از آن طرف، میان برادران، مهرپور بود که خواهر را تنها نمی‌گذاشت، و در حالی که روابط خود را با شاه، ارنست پرون و حسین فردوست که این گروه با یکدیگر در سوئیس بودند، حفظ کرده بود، درد ایران را می‌فهمید. اشرف هرچه هوشنگ را دوست داشت، از مهرپور بدش می‌آمد و دائم در گوش برادرش از او بدگویی می‌کرد و نسبت به حضور او در دربار گله داشت.

روزنامه سیاست ما، از جمله مطالب پرسر و صدایی که چاپ کرد یادداشت‌هایی محبس تیمورتاش بود. این آرزوی دیگر ایران بود که همیشه می‌خواست یادداشت‌هایی را که در همه این سالها، همچو شیئی گران و ارزشمندی حفظ کرده بود، منتشر شود.

اصل این یادداشت‌ها به فرانسه بود و ایران خود در روزهای عزلت در آن روسای دورافتاده آن را ترجمه کرده بود.

یادداشت اول را تیمورتاش وقتی نوشت که هنوز محاکمه نشده بود و در خانه تحت نظر بود و شنیده بود اتهام او این است که مقداری لیره انگلستان از بانک ملی به ۶۰ ریال خریده و وقت بازگرداندن آنها را به ۹۰ ریال محاسبه کرده است. تیمورتاش نوشته بود «من خوب می‌دانم که هیچ وقت ارز خارجی از بانک ملی نه به نرخ روز و نه به قیمتی گرانتر یا ارزان‌تر خریده‌ام. اگر می‌توانستم در یک محکمه بی طرف حضور پیدا کنم نه تنها کذب این مدعا را ثابت می‌کردم، بلکه می‌توانستم کلک تقی‌زاده و نواب و دست مرموزی را که سرنخ

آنها را در دست دارد، به دنیا نشان دهم و مفتضح کنم. اما در اینجا چنین اندیشه‌ای خطاست. و اگر بگویم می‌خواهم در دادگاه منصفانه حاضر شوم کسی به حرف من ترتیب اثر نخواهد داد. خوب می‌دانم که حکم فنای من صادر شده است».

در ادامه این یادداشت، تیمورتاش نسبت به سرنوشت علی اکبر داور دوست خود ابراز نگرانی می‌کند و فاش می‌کند که او نیز در خطر است و در پایان می‌نویسد: «خدای من! جز صبر کردن چه می‌خواهم بکنم. وسیله دفاع در دستم نیست. باید آنقدر صبر کنم و سکوت تا زیر بار ناتوانی خرد و نابود شوم. شاید بیست سال بعد در این سرزمین یک امیل زولا پیدا شود و شرح حال این دریفوس را بنویسد».

نامه دوم، باز هم در زمانی است که تیمورتاش در خانه تحت نظر است و سردار اسعد در بازگشت از روزی با شاه، به دیدار او می‌رود تا ضمن استمالت و دلجوئی به او بگوید که در سمت مشاور مخصوص شاه باقی می‌ماند. شاید به سفارت فرستاده شود و یا ریاست مجلس. اما تیمورتاش بدبین است و خود سردار اسعد را هم در خطر می‌بیند. و می‌نویسد از روزی که نصرت‌الدوله گرفتار شد و درباره گرفتاری او با شاه سخن گفت، می‌بایست در می‌یافت که همه فنا می‌شوند.

نکته جالبی که در نامه دوم تیمورتاش فاش می‌شود، مربوط به چند شب پیش از گرفتاری اوست که تا نیمه شب در دربار مشغول کار بوده که ناگهان شاه را بالا سر خود می‌بیند. رضاشاه می‌کوشد تا او را امیدوار کند که تحت تأثیر بدخواهان قرار نخواهد گرفت و او را همچنان عزیز خواهد داشت. تیمورتاش از اشکی می‌نویسد که تمساح‌وار بر چشمهایش ظاهر می‌شود و در پایان این دیدار

به تیمورتاش که از خود در مقابل شایعات و دسیسه‌ها دفاع کرده می‌گوید «تیمورجان. دستت را به من بده که می‌خواهم بار دیگر عهد دیرین را تجدید کنم. همیشه به خاطر داشته باش که من نسبت به تو بدی نکرده و نخواهم کرد تو نیز نسبت به من و خانواده‌ام هرگز بد نکن». در پایان این نامه تاریخ نهاده ۱۸ دسامبر ۱۹۳۲ (۲۷ آذر ۱۳۱۱)، هشت ماهی پیش از آن روز که پزشک احمدی در زندان قصر بر سینه تیمورتاش نشست. و این ماهها سخت‌ترین دوران زندگی ایران بود که از اروپا آمد و تنها مونس پدر بود تا او را به زندان انداختند و در زندان نیز یک بار موفق به دیدار او شد. و این زمانی بود که هنوز پدر به سلول انفرادی نیفتاده، با ریدوشامبر ابریشمی سفیدرنگ خود که در آخرین سفر، به سلیقه بلبل از سویس خریده بود در اتاقی در زندان بود. کتاب‌هایش را از خانه به زندان برده بودند و حتی امکان آن را داشت که یک بطری کنیاک هنسی داشته باشد و یکی هم به وافور بزند. اما از اوایل شهریورماه، هم ملاقات‌هایش قطع شده بود و هم وسایلش را دور ریخته بودند. از آن پس با لباس زندان در سلولی زندانی افتاده بود، و دیگر زندانیان صدایش را می‌شنیدند که با عجز و لابه، درد و فغان مرگ آرزو می‌کرد.

چاپ یادداشت‌های تیمورتاش، داغ ایران را به نوعی دیگر تازه کرد، نامه‌هایی به دفتر روزنامه می‌رسید، و افرادی می‌آمدند و از لیاقت و بزرگ‌منشی پدر برایش حکایتها می‌گفتند که آتش انتقام را در او تیزتر می‌کرد. در چند سخنرانی علیه رضاشاه و دستگاه ظلم او برای این و آن گفت، و در تدارک تشکیل یک حزب سیاسی برآمده بود که دیگر فشار اشرف و دربار زیاد شد و برادران او را مجبور کردند

که دست بردارد.

یکی از نامه‌هایی که بعد از چاپ یادداشت‌های تیمورتاش برای ایران رسید از بلبل بود، همسر عبدالحسین دیبا که قصد داشت در دادگاه بررسی اتهام مختاری و دیگران حاضر شود و علیه قاتلان شوهرش شهادت بدهد اما بستگانش با نگرانی از آن که راز روابط او با تیمورتاش آشکار شود، جلو او را گرفتند. آن زن که بخشی از هوش و حواس خود را از دست داده بود، فقط توانست قصه پررنج زندگی خود، و روزهای پایان زندگی تیمورتاش را برای ایران بازگوید. او تمام دوران رضاشاه را در یک آسایشگاه در مرز میان کارکنان و بیماران گذراند. و در همان جا بود که خبر یافت شوهرش عبدالحسین دیبا بعد از پنج سال حبس در نظمیۀ ملایر، کشته شد. حالا موجودی درهم شکسته و خرد بود که ایران می‌توانست بر سرگذشت دردناک او که قربانی محبت سردار شد، بگیرد.

ایران و روزنامه‌اش چیزی نبود که شاه و دربار آن را تاب آورند. در هر فرصت شاه و اشرف طعنه آن را به منوچهر فرزند بزرگ تیمورتاش می‌زدند که او به سرعت در حلقه رجال و اشراف درآمد. از این مجموعه، در پایان یکی از گفتگوهای پایان‌ناپذیر خواهر و برادر، نقشه‌ای بیرون زد. ایران، فریاد می‌زد:

- من باید انتقام پایا را از این‌ها بگیرم.

و منوچهر می‌گفت:

- گرفتی. آن مرتیکه اعدام شد دیگه.

ایران می‌گفت:

- یعنی آن بدبخت پزشک احمدی تنها کسی بود که پدرمان را

کشت.

و منوچهر می گفت:

- معلومه نه. من سندی دیده‌ام، پیش آقای پوررضا که نشون می ده، رضاشاه می خواست پاپا را رئیس مجلس کنه. آیرم، اون مرتیکه لعنتی چند تا گزارش داد و درآنها نوشت که تیمورتاش هر جا باشد خطرناک است. آیرم اصل قضیه بود. اونم که...

و ایران گفت:

- می دونم. اگر ده هزار دلار داشتیم، او را هم به سزایش می رساندم. و برقی در چشم منوچهر زد:

- من اون را فراهم می کنم، ولی چطوری. آیرم که در آلمان. رضاشاه هم با اون قدرت، دستش به او نرسید.

ایران زیر لب گفت:

- ولی دست من می رسه.

سه هفته بعد، منوچهر و هوشنگ، ایران را در فرودگاه کوچک مهرآباد بدرقه کردند، او با هواپیمای ملخی بریتانیا به اروپا رفت و خیال برادران و دربار از او راحت شد.

در هواپیما، ایران تیمورتاش که دوباره جان گرفته بود، اطلاعات خود را درباره آیرم زیور و کرد. می دانست که آیرم از افسران تحصیل کرده قزاق بود که در زمان کودتای سوم اسفند در روسیه بود و مشغول معالجه بیماری خود. او از اثر الواطی های بسیار در روسیه و فرنگ و ایران به بیماری مقاربتی دچار شد و موقعی برای معالجه به روسیه رفت که عنونت به وضع خطرناکی درآمده بود و در نهایت او را از مردی انداخت. به کشور که برگشت به سرعت مورد توجه سردار

سپه واقع شد و اوّل به ریاست لشکر مازندران رسید و بعد فرمانده ارتش شمال کشور شد و در پایان به فرماندهی نظام آذربایجان منصوب شد و در آنجا برای سلطنت رضاشاه کارها کرد و بیش از پیش در دل دیکتاتور جا گرفت، چنانکه وقتی با فرار سیدفرهاد از زندان، سرلشکر زاهدی از ریاست نظمیّه معاف شد، آیرم به ریاست نظمیّه کل کشور رسید. گویی او برای این سمت و در دوران دیکتاتوری رضاشاه ساخت شده بود. آنچنان سیستم مستحکمی برای خبرچینی و جمع آوری اطلاعات داد که تا آن زمان سابقه نداشت. هر صبح به حضور شاه می رسید و پوشه ای در مقابل او می گذاشت که نشان می داد شب گذشته چه کسی، حتی خانواده سلطنت کجا بوده اند و چه کرده اند. تشویق های پیاپی و نفوذ بی حدی که به دست آورده بود همه را از او می ترساند. او بالادست خود فقط تیمورتاش را احساس می کرد و وقتی به اشاره شاه مأمور شد وزیر دربار را هم در نظر داشته باشد، به فاصله چند روز چنان گزارش هایی روی میز دیکتاتور قرار داد که قابل تصور نبود. در این کار از داشتن مأمورانی در اطراف تیمورتاش هم بهره می گرفت. رضایت رضاشاه از آیرم بدان جهت بود که وی با گماشتن افرادی در داخل سفارتخانه ها، اطلاعات داخل نمایندگی های خارجی را نیز به شاه می داد، بطوری که رضاخان برای نخستین بار شش سال بعد از رسیدن به سلطنت شبها آرام می خوابید و در هر مجلس از آیرم تعریف می کرد جمله «این خواجه از همه مردها مردتر است» به دفعات و در مواقع سرمستی از شاه شنیده می شد. دو چیز در این معامله از چشم رضاشاه پنهان بود یکی عقده ای که بعد از آن نقص در وجودش رشد می کرد و با هر که

متظاهر به زن‌بارگی بود، دشمن خاصی داشت. تیمورتاش از همین زاویه خورد. دیگر ثروت بی‌کرانی که آیرم به علت داشتن اختیارات ویژه جمع‌آوری کرده و در مواقع مختلف به خارج منتقل کرده بود. رضاشاه، آیرم را چشم و گوش خود کرده بود و فقط از مجرای او خبر می‌یافت و نسبت به اعمال او کور شده بود. بعد از برداشتن تیمورتاش و سردار اسعد و داور از سرراه، آیرم، عملاً نفر دوّم کشور شده بود. ولی او می‌خواست در اروپا بچمد و با ثروت خود، مجلل زندگی کند و به کار مورد علاقه خود، یعنی قمار، مشغول باشد، و رضاشاه کسی نبود که اجازه بدهد وی هر سال به خارج برود. پس درست در زمانی که اولین عتاب و خطاب را شنید که مربوط به گاردن پارتی سالانه‌ای بود که آیرم برپا می‌کرد و صاحبان سرمایه مجبور بودند در آن شرکت کنند و کسی به رضاشاه گفته بود کسبه ناراضی‌اند و نظمی به آنها فشار زیاد از حد می‌آورد، نقشه‌ای کشید.

دو هفته بعد از آن که شاه دستور رسیدگی به حساب و کتابهای گاردن پارتی را داد، خبر رسید که آیرم بیمار و بستری شده است. پزشکان گزارش دادند که بیماری عفونی خون آیرم احتمال بازگشت دارد. آیرم بعد از هفته‌ای که در خانه بستری بود اعلم‌الدوله را عملاً مجبور کرد که توصیه کند که او برای معالجه به اروپا برود و این توصیه را به دفتر مخصوص فرستاد. دیکتاتور گول خورد و هزینه سفر و معالجه را نیز به عهده گرفت. در آخرین دیدار، آیرم برگ دیگری هم به حریف قمار قدیم خود زد و از او اجازه خواست که پس از معالجه در پاریس به سویس برود و هدیه‌ای به ولیعهد تقدیم دارد. به این ترتیب چمدانی نیز به بارهایش افزوده شد که روی آن نوشته شده بود

«هدیه ریاست کل نظمیه برای والاحضرت ولیعهد». بدون این ترفند نیز گمرک جرئت نداشت بارهای همراه آیرم را واریسی کند. آیرم از تهران به روسیه و از آنجا به وین رفت، خانه‌ای در آن شهر خرید و به زودی در آلمان ظاهر شد، در حالی که بر روی مرسدس خود پرچم ایران را نصب کرده و به عنوان یک صاحب‌مقام عالی‌رتبه حرکت می‌کرد، تاجران ایران را نیز می‌دوشید. تا رضاشاه بفهمد که مرغ از قفس پریده و از سرپاس مختاری درباره آیرم گزارش بخواهد، آیرم جا افتاده بود و دست‌کم دوبار برای هزینه معالجه از شخص خسیس و حسابدانی مانند رضاشاه، هر بار هزار لیره دریافت کرده بود.

ایران تیمورتاش خبر داشت که آیرم، بعد از اشغال ایران و فرار متفقین مشغول فعالیت شده تا با نظر آلمانها یک حکومت در تبعید درست کند. و می‌دانست که خبر این ماجرا را سفارت بریتانیا در تهران به شاه داده بود. اما تا هفته قبل از سفر نمی‌دانست آلان امیرلشکر آیرم کجاست و قصد داشت در اروپا بگردد و او را پیدا کند و فقط یک هفته قبل از سفرش بود که شاه خبری را که یافته بود از طریق مهرپور به ایران رساند. آیرم، بعد از اشغال آلمان توسط نیروهای متفقین، به وسیله نیروهای امریکائی دستگیر شده و در اردوگاه نظامی «سالمنده» زندانی است.

ایران، اینک با سفارشی از دریفوس سفیر امریکا در تهران در دست داشت، می‌خواست خود را به آلمان برساند و آیرم را تحت‌الحفظ به تهران برگرداند. تصور این که آیرم را نیز مانند پزشک احمدی در تهران دار بزنند، برای او خوشحال‌کننده بود. در این کار نه فقط دربار و درباریان با وی مخالف نبودند، بلکه یاریش هم می‌دادند،

از جمله حواله ۱۳ هزار دلاری که همراه داشت.

به محض ورود به پاریس، ایران به دیدار امیر هوشنگ دولو، و امیر اصلانی دو شاهزاده قاجار رفت که از سالها پیش در آن جا سکونت داشتند. دو هفته بعد، اطلاعات تازه‌ای هم دریافت داشته بود که می‌توانست براساس آن برای برادرش بنویسد «قاتل اصلی پاپا، تقریباً در چنگ من است. اگر این کار را به پایان برسانم قول می‌دهم که دیگر مشکلی برای شما فراهم نمی‌آورم». در همین نامه او از برادران خود پوزش می‌خواست که در این سالها، اسباب زحمت آنها شده بود.

خانم دولو به ایران گفت که آیرم سرگذشت زیادی دارد و دو سال قبل از پایان جنگ، همزمان با سفر شومبرگ معاون وزارت خارجه آلمان به پاریس آمده و قصد داشت با «عدل الملک دادگر» رئیس سابق مجلس که در پاریس به صورت تبعیدی زندگی می‌کرد، حکومت ایران آزاد را به وجود آورد و برای این کار، خانه‌ای مجلل در وین خریده بود، ولی با ناموفق ماندن این طرح بار دیگر به آلمان برگشت و بعد از جنگ گرفتار ارتش آلمان شده، و در «سالمنده» بازداشت است.

ایران، از سوی دیگر توانست با کمک دوستان و آشنایانی در بین ایرانیان مقیم آلمان، آدرس تنها دختر آیرم را به دست آورد.

در روزهایی که ایران گاه در پاریس و گاه در لندن و گاه در بُن می‌کوشید تا موافقت مقامات محلی را با استرداد محمدحسین آیرم به ایران فراهم آورد، خبر یافت که وی از بازداشتگاه آزاد شده و در «ول‌کنشتین» به سر می‌برد. در آن جا او با احساس آرامش، قصر کوچکی خریده و با نوکر و کلفتی زندگی می‌گذراند.

روزی که ایران تیمورتاش خود را به «ول‌کنشتاین» رساند، تنها بود و حتی هفت تیری را که در بغداد همراه داشت، نبرده بود. در خانه‌ای،

میان یک خانواده آلمانی ساکن شده بود و وانمود می‌کرد قصد دارد که زندگی در آن ایالات را بررسی کند. صبحها به‌دور خانه آیرم می‌گشت. قاتل اصلی پدرش در آن‌جا بود و از در به‌در نمی‌آمد، تا آن یکشنبه که ایران او را دید، پیر شده بود ولی همان‌گرگ حریص با چشمان مات بود. نوکرش پشت سر او می‌آمد. آرزو کرد که کاش هفت‌تیر پدرش را همراه داشت. این بهترین فرصت بود. فردای آن روز در تابستان ۱۹۴۷ (مرداد ۱۳۲۶) ایران لباس مشکی نازکی پوشید، تور سیاهی روی کلاه خود بست و خود را به‌خانه آیرم رساند. به صاحب‌خانه‌اش گفته بود که برای وصول طلبش از یک ایرانی می‌رود که در شهر آنها ساکن است و نشانی را به‌آنها داده بود تا اگر پس از دو ساعت خبری از او نشد به پلیس خبر بدهند. در ضمن به‌آنها گفته بود که این ایرانی از جاسوسان گشتاپو بوده و اخیراً از زندان آزاد شده است.

نوکر آلمانی آیرم در را باز کرد. ایران به‌او گفت از پاریس آمده و خواستار دیدار ژنرال شد. نوکر پس از مدتی بازگشت و نام او را پرسید: ایران گفت: دولو. می‌دانست که آیرم، قاجارهای دولو را می‌شناسد و با این نام به‌او راه می‌دهد. نفس در سینه‌اش حبس بود. سالها بعد نیز هنگام بازگویی این حکایت، هیجان‌زده می‌شد. هدایت شد تا در سالن بنشیند. در آنجا پر بود از عتیقه‌هایی که آیرم از ایران خارج کرده بود. و یک پیانو سیاه بالای اتاق و عکس زنی روی آن که ایران حدس می‌زد باید دختر آیرم باشد. تنها کسی که در جهان داشت و در این زمان در کلن زندگی می‌کرد.

محمدحسین‌خان آیرم با عصایی دردست وارد اتاق شد و به‌فارسی سلام کرد و در نگاه نخست ایران را نشناخت، ولی وقتی او

تور سیاهش را بالا زد، او را شناخت و به لرزه افتاد.

- سلام خانم. گفتند...

- بله. از اسم پدرم خجالت می کشم، مدتی است خودم را به این نام معرفی می کنم.

آیرم که خود را کم کم باز می یافت، روی صندلی نشست و آرام گفت:

- چرا. مرحوم تیمورتاش فرد محترمی...

که دیگر ایران نتوانست جلو خود را بگیرد و مانند ماده گرگی به فریاد آمد:

- خفه شو. مرتیکه خواجه پدر سگ. اسم پدرم را نیار. قاتل... آدمکش!

با صدای فریاد ایران، نوکر آلمانی آیرم، سراسیمه وارد سالن شد و به اشاره اربابش در همان جا ماند. آیرم، نه عصایش را به زمین زد و گفت:

- خانوم. چرا از اون مرتیکه بیسواد نمی گوئید که همه را بیچاره کرد. من چرا باید آواره و زندانی فرنگی باشم. او بود، ما چیکاره بودیم.

ایران، از کیفیت گزارش های نظمیه با امضای آیرم را بیرون آورد و پرت کرد طرفش و گفت:

- اینا چیه... این گزارشها. حرفهای اون وردستت چی. اون مرتیکه پزشک دروغی.

آیرم ادامه داد:

- شما از خانواده محترمی هستید، به حرفهای آن لمپن مشهدی استناد می کنید. شنیدم دارش زده اند. باید اینکار را می کردند.

ایران گفت:

- من دارش زدم. من. تو را هم به دار می کشم. تو پدر سوخته رو...

آیرم، صدای ریزش را بلند کرد و گفت:

- دستور می دهم پلیس بیرون ت بیندازد. ساکت شو. این همه راه

آمده ای که مثل پیره زنها جیغ بزنی...

ایران، بلند شد و گفت:

- مرتیکه. می دونم چرا با پاپا دشمن بودی. اون مرد بود تو بدبخت

خواجه ای. ولی می کشمت. همانطور که سردار را کشتی. می کشمت.

آیرم، به آلمانی به پیشخدمتش دستوری می داد که ایران «پلیس» را

از آن میان می شنید. پس با خشم گفت:

- گذشت اون موقع که مردم را می دادی دست اس. اس بدبخت. از

حالا به بعد هیچ شبی آرام نخواب. چون همین شبها سگ گشت

می کنم مثل سگ...

و راه افتاد به طرف در و فریاد آیرم را شنید که با صدای زنان

«پلیس. پلیس» می کرد.

سه روز بعد، ایران در حالی که میزبانش او را مشایعت می کرد سوار

بر قطار شد و به بن رفت و دو روز بعد راهی پاریس شد. در تمام راه را

یادآوری قیافه آیرم و لرزه ای که برتنش افتاد، لبخندی به لب می آورد.

بیست روز بعد، تلگرامی در تهران به منوچهر تیمورتاش رسید. با این

مضمون.

«حضرت اجل را دست اجل برد. آدرس تازه من این است... ایران»

منوچهر دانست که پول خواهرش تمام شده و باید برای او پول

بفرستد.



ایران تیمورتاش در آستانه سفر به عتبات با چادر عربی و پشت
سر او خاله اش (خانم اقدس دولو)



پزشک احمدی، قاتل زندان قصر



آیوم، لقمه‌ای که از دهان رضاشاه بیرون پرید



تهران، در اشغال اما آرام



مظفر فیروز، پدرکشته‌ای که با پهلوی آشتی نمی‌کند.



بیوه‌های فرمانفرما، فاطمه‌خانم، خانمی و بتول‌خانم با یکی از دخترها (جباره).

فریاد

سرانجام صبح روز چهارم مرداد ۱۳۲۳، سید محمود تنها خدمتکاری که حاضر شده بود در ژوهانسبورگ و دور از وطن بماند، وقتی منقل وافور و سینی صبحانه رضاخان را مطابق هر روز آماده کرد و برد، دید او بیرون رختخواب در زمین افتاده و تکان نمی خورد. ساعتی بعد که جنازه شاه سابق را به محل مومیائی حمل می کردند، فقط شمس دختر بزرگ تاج الملوک و سه پسر کوچک ملکه عصمت بودند و نه هیچ کسی دیگر. سید محمود در خانه مانده بود و علی ایزدی که سه سال بود، سرو صورت دادن به کارهای خانواده پریشان او را به عهده داشت، مشغول چانه زدن با مأموران اداری بود. هفته بعد جنازه رضاخان تنها در سردخانه یک شرکت مومیائی افتاده بود بی آن که حتی یک ایرانی در آن دور و بر باشد. همچنان که جنازه تیمورتاش ده سال پیش از آن در امامزاده عبدالله بود و کسی از ترس جرئت دفن آن را نداشت.

مرگی چنین مهجور و بی شکوه را کسی برای رضاخان پیش بینی نمی کرد. به پایان نمایشنامه ای تراژیک می مانست، گرچه برای

بسیاری تراژدی نبود. در آن زمان، حتی خانواده او نیز از هم گسیخته بودند. سه فرزند را که با آن تشریفات و وسواس زن و شوهر داده بود، عملاً عقده‌هایشان گسسته بود، املاکی را که با آن خشونت غصب کرده بود، در اختیار مالکان پیشین و زارعان آن قرار گرفته بود، هیچ‌کس در ایران نامی از او به نیکی نمی‌برد، طرفدارانش نیز ترجیح می‌دادند، برای حفظ آبرو، از کارهایش انتقاد کنند، از میان همه آنچه کرده بودند فقط راه آهن شمال به جنوبی که با وجود مخالفت متخصصان ساخته شد، به کار می‌آمد و هنوز مشغول رساندن آذوقه و مهمات به جبهه‌های جنگ در شوروی بود.

وقتی خبر مرگ او به تهران رسید، ایران دختر تیمورتاش که سنگی بزرگ برای گور پدرش انداخته بود، همچون تمام سه سالی که در تهران بود، در شب جمعه بر سر گور پدر رفت. مریم در همان روز، همراه دیگر اعضای خانواده، از جمله زنان فرمانفرما در صحن شاه عبدالعظیم بودند. اما مهم‌تر از همه نخستین کنگره حزب توده بود که با ۱۸۶ نماینده از شهرستانها در تهران برپا می‌شد. سازمان زنان وابسته به حزب موفق به جذب ایران تیمورتاش نشده بود، او روزنامه و تشکیلاتی جدا برای خود داشت، اما مریم فیروز در تدارک کنگره حزب نقش و سهمی بسزا ایفا می‌کرد. بیشتر آنان که نفرت از دیکتاتوری پهلوی - یادگار خشونت‌های دوران رضاشاه - در جانشان رخنه کرده بود به نوعی با این حزب مرتبط بودند. در این کنگره سازمان زنان دمکراتیک که زهرا اسکندری، بدرالمنیر علوی، مهرانگیز اسکندری و بسیاری از زنان تحصیلکرده در آن عضو بودند، به عضویت حزب پذیرفته شد. دبیر این سازمان مریم فیروز بود، و اگر

کمونیست‌های قدیمی از نام فرمانفرما و نصرت‌الدوله نترسیده بودند، در همان کنگرهٔ اول وارد رهبری حزب شده بود. درحالی که برادرش (تیمسار فیروز) در همان روزها وزیر جنگ بود و خانوادهٔ بزرگش در همه کار بودند.

در همین زمان دنیا در کاری بزرگ بود. در فاصله‌ای کوتاه چندین حادثه اتفاق افتاد که بر سرنوشت آینده زمین اثر گذاشت. چرچیل در انتخابات انگلستان باخت و یک عضو حزب چپ‌رو کارگر به جای او در جشن پایان جنگ جهانی شرکت کرد. روزولت درگذشت و معاون تندرو او به جایش نشست. ترومن علیرغم توصیه انیشتین بمب اتمی بر ژاپن انداخت. دنیا گویی در یک سال زیر و رو شد.

در تهران، به جهت درگیری جناح‌های مختلف سیاسی در مجلس، و بلا تکلیف بودن انگلیسی‌ها و امریکائی، صدرا لاشراف به نخست‌وزیری رسید. وقتی این وصی فرمانفرما با آن قد باریک و بلند و سخن‌گفتن آخوندوار مجلس جشن پایان جنگ را آراست، آنها که خود را مستحق‌تر به صدارت می‌دانستند، خون می‌خوردند. وثوق‌الدوله، مؤتمن‌الملک، مخبر السلطنه، حکیم‌الملک، مصدق، قوام‌السلطنه و بسیاری از رجال زنده بودند و هرکس برگزاری چنین آئینی را حق خود می‌دانست. اما از میان مدعیان صدارت، کسی نبود که آغاز دوران تازه را دریابد و تحلیلی روشن برای آینده داشته باشد، مگر قوام‌السلطنه. او گویی از دوران جنگ جهانی اول، این حادثه را پیش‌بینی کرده و ورود امریکا به صحنه قدرت جهانی و افول قدرت اروپا را گمانه زده بود. اینک لشکری از جوانان تحصیلکرده در کنار خود داشت که مظفر فیروز در بین آنها از همه پرشورتر بود.

قوام السلطنه که خود فرزندی نداشت، از گروه هشت نفری دامادان برادرش و ثوق الدوله بهره می برد، و می توانست مطمئن باشد که کسانی مانند مصدق و مستشارالدوله صادق و مؤتمن الملک، ملی گرایانی که به جهت حفظ و جاهت ملی خود با انگلیسی ها در تضاد بودند هم، در پنهان دل با او دارند. جز این مظفر فیروز و عباس اسکندری او را مطمئن می کردند که طرفداران شوروی را نیز با جناب اشرف پیوند می دهند.

حزب توده که با ورود کامبخش به صحنه، آشکارا خود را به شوروی چسبانده بود، هنگامی که استالین با اعزام کافتارادزه کوشید تا امتیاز نفت شمال ایران را به دست آورد، آبروی خود را در این کار به معامله گذاشت. از چشم استالین که با مقاومت دلیرانه ارتش تحت فرماندهیش و به زانو درآوردن ارتش هیتلر، عملاً متفقین را برنده جنگ کرده بود، این آخرین فرصت برای گسترش نفوذ خود رو به خلیج فارس بود. قرار داشتن ساعد در مقام صدارت، مسکو را به این فکر انداخت که تهران هم مساعد است. ساعد از همه رجال ایران شوروی شناس تر بود، و از لنین تا مالنکف، تمام سران حکومت شوراها را می شناخت و در حقیقت با ابراز تمایل ضمنی استالین، به صدارت رسیده بود. اما طرفداران احساس خطر کرده انگلیس، به شدت در مقابل باج خواهی استالین ایستاده بودند و به تندترین وضعیت ها می کوشیدند تا نشان دهند که با ایران که در جنوبش منافع حیاتی انگلستان خوابیده، شوخی نمی توان کرد. و در زمانی که حزب توده به اشاره سفارت شوروی، همه نیروی خود را به خیابان ریخته و فریاد «مرگ برساعد» سرداده بود، دکتر مصدق با ارائه طرحی در

مجلس، راه را بست. مجلس تصویب کرد که هیچ دولتی نمی‌تواند برای دادن امتیاز نفت مذاکره کند و امضایی بدهد. مصدق که استاد مبارزات پارلمانی و قانونی بود، با این حرکت یکباره خود را به صورت معتبرترین چهره ملی در سیاست کشور درآورد. فحاشی‌های نشریات حزب توده چیزی از اعتبار او نکاست، بلکه حزب توده را در وضعیت قرار داد که بسیاری از رجال دیگر حتی از دیده‌شدن با رهبران این حزب پرهیز داشتند.

در همین روزها، دکتر مصدق، دختردایی تندرو و آتشین مزاج خود را در خانه‌اش به گوشه‌ای کشید و چون سخنان بلند بالای او را علیه انگلیسی‌ها و دربار پهلوی شنید، به آرامی گفت «من هم مانند شما کینه آنها را در دل دارم، ولی هرکاری راهی دارد، از افعی به‌ازدها نباید پنهان برده. و این زمانی بود که دکتر مصدق، ایرج اسکندری را هم به‌خانه خود طلبیده و با بیرون‌کشیدن چاقوی کوچکی که همیشه در جیب جلیقه خود داشت به او گفته بود «اگر یک‌بار دیگر درباره این که شمال حوزه امنیت روسهاست و انگلیس هم در جنوب متافع دارد بنویسید، با همین چاقو سرت را می‌برم». در آن دیدار مصدق آرزو کرده بود که کاش سلیمان میرزا که آن حزب را بنیاد گذاشت زنده بود. ایرج اسکندری سخن مصدق را در می‌یافت، ولی مریم چندان اطلاعات سیاسی نداشت که زیر و بمهای کار را دریابد، او فقط کینه‌ای در دل داشت و تصادف او را در تندترین و چپ‌روترین جناح حزب توده جا داده بود.

وقتی از تندرویهای دو طرف (حزب توده و طرفداران انگلیس) ماجرای آذربایجان زائیده شد، صحنه چنان بحرانی شده بود که نه

فعالیت مریم در سازمان زنان و جنب حزب توده اثری داشت، و نه یارگیری‌های اشرف که او نیز در کار تأسیس سازمانی برای حمایت از مادران بود و می‌خواست پرچمدار آزادی زنان در کشور شود.

پیشه‌وری که نمایندگان ضد کمونیست مجلس اعتبارنامه‌اش را رد کرده، روزنامه آژیر را هم بسته بودند، به تبریز رفت. او چندی بعد با اشاره قلی‌اوف رئیس جمهوری آذربایجان شوروی - از نزدیکان استالین - اعلام تأسیس فرقه‌ای کرد که در نهایت مقصودش جدا کردن آذربایجان از ایران بود. این حادثه، در زمانی که نیروهای ارتش سرخ در ایران مانده بودند و برخلاف تعهد استالین از رفتن سرباز می‌زدند، موضوع ایران را به عنوان اولین و مهم‌ترین درگیری متفقین سابق، پس از جنگ جهانی، و به‌نوشته تحلیل‌گران «عامل ایجاد جنگ جهانی سوم» به جهانیان معرفی می‌کرد. دولت‌ها سقوط کردند و توپ در زمین قوام‌السلطنه افتاد که مرد میدان بود و جز شاه و خواهرش اشرف، همه کس را پشتیبان داشت.

شاه که به اندازه کافی از قوام‌السلطنه متنفر بود، با اضافه شدن مظفر فیروز به ترکیب او، تنفرش بیشتر شده، و هرروز با سفیر تازه آمریکا به تنیس می‌رفت و نارضایتی خود را بیان می‌کرد و از همان طریق در می‌یافت که نمی‌تواند قوام را که قول داده ماجرای آذربایجان و کردستان و خروج ارتش سرخ را حل کند، از صحنه برکند.

خانواده فرمانفرما، کابینه قوام را از آن خود می‌دانستند و همه جا با تمام نیرو پشتش ایستاده بودند، املاک وسیع آنها در آذربایجان و کرمانشاه و کردستان قدرتی در اختیارشان می‌نهاد، و آنها را مستقیماً در داستان فرقه دمکرات درگیر می‌کرد. مظفر فیروز مشیر و مشار و

معاون قوام السلطنه بود و رابط او با حزب توده و روسها، محمدولی میرزا (بزرگ خانواده) نیز درکنار جناب اشرف بود، محمدحسین میرزا (تیمسار فیروز) همه کاره فارس و داستان به همین جا پایان نمی گرفت. مظفر فیروز، از طریق همسرش با هدایتها مربوط بود و دو سر لشکری که در ابتدای سال ۲۴ به سرتیپی رسیدند (رزم آرا و عبدالله هدایت) از همین طریق با او مربوط بودند. آنها از باسوادترین و کارآزموده ترین امیران ارتش به حساب می آمدند و بزودی در مقابل باندا انگلیسی ارتش (به سرکردگی ارفع) صف می آراستند، مظفر از طریق مریم و باندا کامبخش که بر سازمان افسری حزب توده تسلط داشت، کاری بسیار حساس را به سامان رساند. خسرو روزبه و سرهنگ سیامک به سوی رزم آرا متمایل شدند و مظفر، رزم آرا را به «جناب اشرف» معرفی کرد. قوام دنبال افسران ضد درباری و ضد انگلیسی می گشت. رزم آرا به آرزو رسید و رئیس ستاد ارتش شد.

اما کار مهم تر مظفر فیروز، در رساندن قوام السلطنه به مسکو و گذاشتن دست او در دستهای استالین بود. آنها توانستند برزیا ده روی استالین که خود را از ابر قدرت عالم می دید و تا آن زمان هرچه خواسته، به دست آورده بود مهار بزنند. دستور خروج نیروهای شوروی و رها کردن فرقه دمکرات را از او بگیرند و در مقابل حاضر شوند که قرارداد مشارکت در نفت شمال را (به شرط تصویب در مجلس) امضا کنند.

سال ۱۳۲۵ سخت ترین سال سلطنت شاه شد. ترکیب قوام السلطنه و مظفر فیروز دربار را چنان در تنگنا انداخته بود که عملاً

جز والیبال و تنیس و اسب سواری و زاری برای زاضی کردن فوزیه به بازگشت به ایران کاری برای شاه نمانده بود.

قوام که می دانست، مسامحه طرفداران انگلیسی با او بعد از پایان کار آذربایجان به اتمام می رسد، با اعلام برگزاری انتخابات دوره پانزدهم قصد داشت تا مجلس را که باید قرارداد مشارکت نفتی با روسها را رد می کرد، از کسانی پر کند که او را همچنان بر سر کار نگهدارند. شاه که احساس می کرد قوام السلطنه، به دستگیری مظفر و رزم آرا همان راهی را می رود که پدرش در مبارزه با احمد شاه طی کرده بود، به هر در می زد. در چنین دورانی لازم بود اشرف نیز به مدد آید. او که آن دو سال را، بیشتر با احمد شفیق شوهر جذاب و فریبنده اش در این سو و آن سوی جهان می گذراند، به محض برگشت به تهران، برای قوام السلطنه پیام گله آمیزی فرستاد که چرا به فرودگاه نیامده است. قوام که از شیطنت های دختر رضا شاه خیر داشت و او را با عرضه تر از برادرش می دید، کارتی برایش فرستاد و وعده داد عصرانه ای با او بخورد. و این ملاقات باید دور از چشم مظفر فیروز صورت می گرفت. چند دقیقه بعد از حضور قوام در کاخ اشرف، هیچ کس در سالن نبود و قوام با دختر رضاخان سردار سپه وزیر جنگ سابقش تنها مانده بود. کسی از این دیدار چیزی نمی داند. این قدر هست که همان شب، قوام به برادرزاده اش (محمد قوام) که رئیس دفتر و محرمش بود، گفت «امان از این حسادت های زنانه. این دختره با وجود آن که از برادرش باهوش تر است، و بیشتر به پدر شباهت می برد، ولی پر از حسادت زنانه است.» و همان شب از خانم اشرف السلطنه همسرش خواست که فعلاً کمتر با بتول خانم (مادر مریم) که از دوستان قدیمش بود،